

صدای شب

داریوش آزادمنش

عبادت در مستی گناه است
خنیگر بخوان که جهان بر باد است
ما را به دروغی از معبد رانده اند
دوستان که نیکی طلب از پستی می کنند
اینجا پیر و جوان با هم می رقصند
اینان با خدا هم ریا می کنند
سخنگو آنگاه که سخن هم نداند
یاران در وفاداری تردید می کنند
هر که ترس را کند بهانه
نخواهد گفت این است کار تقدیر
یکی آمد و کرد جمع را آشفته
منتقد را حق است انتقاد
این جمع را اگر بود پیشوایی
سادگی را کرده اند بدکاران دشوار
چه باک دارد از باد کوه بلند
دروغ را در نهان کنند ستایش
در عشق ندارد جایی شکایت
رسم میزبانی نبود کشتن ای مهماندار

از هوس دل ما که آگاه است
نقش رخ او بسته در یاد است
در محراب نمازی دروغین خوانده اند
از عدم برخواسته تحقیر هستی می کنند
ناشناخته ای گزیده دور آن می گردند
همه کار خود در خفا می کنند
گفت باید به چه کس می ماند
عهد شکنان عهد خود تجدید می کنند
سزاوار است به جور و ستم زمانه
مگر گردن نهد به بند و زنجیر
در قلب خوبان هم بدی نهفته
نیاید بکار همیشه اتحاد
نمی آمد از آنان هزار هزار صدایی
از بدی گذشته کار بدکار
پرسش را با سکوت پاسخ ندهند
آنان که در جمع می کنند نیایش
درد هر چه باشد زیباست تا نهایت
یاران چه بد کس را کردید سکاندار

شب است و ما گمشدگان این زمین

به هر سو دام و به هر راه کمین

لیس بعید من الدم هذا الیومک الیوم
 انت امام الناس من الحیات الی النوم
 دانم آن چه باشد آنچه نهفته باشد
 یاران اگر گریزند تو را گریز روا نیست
 مشعل بدست گرفته پرسی ز خود کجایم
 بیدار در میان انبوه خفتگانی
 لیس خوف الموت فی القلوب الاحرار
 تو را مگر با اشک تن شویند
 همان دارد بوی تو عطر آزادی
 هر کس خیزد از وفا گوید
 آن گوش که نشنود فریاد بلند
 درد است بودن آنجا که نیست اعتنایی
 دل پر از فریاد و لب خاموش
 هر دم یاران به رنگی
 ندارد اما این کار سرانجام
 میان دانایان دانسته ای نیست
 زندگی هر چند می گذرد سخت حالا
 یک دم غم را در جام حل کن
 آنان هر بند سازند تو در فرازی

برگیر حجاب ننگ است این نشانه

شب بر تنت بوسه زنم عاشقانه

این سرخ لب سپید دندان
 شاد و بی شرم و با لوندی
 دو انگشت نهاد بر لبم
 به نگاه گوید آنچه خواهد
 دو چشم بسته و دو بازو گشوده
 در آغوش داشت خواهمش نگاه
 نه برخیزد او و نه برخیزم من
 در آغوش آید شب و شود خندان
 بردارد از موی سیاه بندی
 که نشکن سکوت و بساز امشبم
 از خواهش تن خود نکاهد
 به خنده ای هوش از من ربوده
 تا برآید از دلش آه
 دو پیکر درین بازی گشته یکتن

همه جایش نیک و بدیها نیز خوب است	برون از آغوش ما جهان پر آشوب است
دلش از میل و هوس آکنده	دسته ای مو در دهان بر لب خنده
لب بر لب و تن بر تن و شب بیدار	شود این کار هر شب تکرار
نیامده نداند خوشند چرا تکتازان	همه راز است راه هوسبازان
که دوست می کند دو رهگذر	بوسه است آن رمز پر خطر
دلش پر مهر و سرش پر شور است	شبخواه با شب و از خواب دور است
سهل است گر خوب خواهی لبش دیدن	میان جام و دهانش یکی برگزیدن
بود میل بازی و اندیشه ای علیل	آمدن را یک خواهش است دلیل
بگذرد باز شب دیگری	هم آغوش با مرمین پیکری
شاد خفته از راندن کام	خوش است هر جا که باشد آرام
بلرزد و نکند مرا فراموش	گفتار با نگاه و لب خاموش

شب طعمی خوش دارد گناه

هر چند کند به فرجام تباه

ناله ات ای تن نیاید بکار	چیست تو را بهره از روزگار
کار سخت و آسانست گفتار	مرا گویند بی یار بردار بار
راز گیتی را نجوید مرد مست	در شب گیسوی او در دست
هر شب آیدم به پیشواز	لبش خندان و پیرهن باز
حالا که گشته خواهان مرا یار	پیمان چرا ماند باید پایدار
شرم چیست بازچه ی لبها	دو جوان را اگر نهیم تنها
که زیبایی می خواندم دیوانه	به یاد آیدم آن زمانه
نشانت نیاید اما گل خوشبو	درین دشت می وزد باد از هر سو
این از کار تردید است که با یاران نمی مانم	فراوان سخن دارم و سخن گفتن نمی دانم
همسخن من نیاموخته آواز	بهتر از دیوانگان نیافته ام همراز
بتخانه را موحدان کردند تولید	زیستن میان بتها و گفتن از توحید
خوشی را فراموش نخواهم کرد	اگر دمی خوش بودن خواهد درد
دوام نیارد در او مستی	سرمست گر نیندیشد به پستی
سرانجام درهم بشکند تحجر	بگذار سخن گویند با تکبر
دو دست بسته چه آرند حاصل	یک امشب هم گذشت و ما غافل

زیباست با تو از تو نجوا گفتن

شب در آغوش آرام خفتن

شب چون ماه در آسمان آرمیده	چون گل بر شاخه ی خمیده
سخن کهنه گشته و افکار بیمار	بود هر آنچه خفته در من شد بیدار
چو بیماران هذیان بر لب	نامت می برم تا پگاه هر شب
مویت بیادم آید دختر بهاری	دو چشمت کز غم بودند عاری
چه رازست که بی خود شوم با صدایت	می روی و من دوخته چشم بر جای
چون آب به چشمه مهر در تو روان	غزال بهاری آید سویم دوان
به هزار ترفندم می کنی آشفته	چشم گوید در دل چه نهفته
بسا روزهاست کاندرین بازی	با نگاهی بمن عشق می بازی
مرا نسیم شب می دهد از تو خبر	به چیزی نیرزد عشق بی خطر
دور از تو و نزدیک به دریا	تو را جویم ای گل زیبا
گویندم تو را با عشق چکارست	ندانند زندگی یک قمارست
مرا آیین عشق است و پیمان	ای گل خوشبوی باغ خدایان
دریغ ناگرفته از تنت کام	رفت باید آرام آرام

شب می بخشد بر غم شکوه

بهایی ندارد دل بی اندوه

شبی سرد و خوش و مهتابی	با دو چشم بسته کنارم در خوابی
گرفته بستم بوی تن تو	نهاده‌ام سر بر دامن تو
تنم میان بازوان گرم و لطیف	خدا را می جوید با تن نجیب
نگه کردم شبی با روز دیدم	مویت ریخته بر شانه دلت پر سوز دیدم
چو خورشید گلی پر غروری	به من نزدیک هم از من دوری
لبی بر لب نهادیم راز گفتیم	این داستان کهن باز گفتیم
دو پیکر اگر بازی خواهند و هم آغوشی	باید که بیاموزند نخست رمز خاموشی
دگر بار رفت شب و زد سپیده	محبوب من در آغوشم آرمیده
نمی داند چو برخیزم ز بستر	سوی دارم برند به حکم داور
گنه کردی گنه کردی گنهکار	رود حالا سرت بر چوبه دار
اگر جویی تنی پاک و دلدار	به مرگ و خواری می شوی سزاوار

شبی گفتم با تو رازی ساده گنه نیست کار عشقبازان آزاده
 شب در آغوش هم آسوده شب در آغوش هم آسوده
 کرده تن به تن هم آلوده کرده تن به تن هم آلوده
 امشب گل باران زده من می لرزد و دارد تبی بر تن
 گرفتمش در آغوش گفتمش در گوش داستانی که نشود هرگز فراموش
 تو همان گلبرگ مغروری که شاد و خندان و بخود مسروری
 تو خسته و تشنه از بی آبی به پای شبنم اما نمی خوابی
 تو خود تشنه مرا سیراب کردی با دهانت دهانم پر از می ناب کردی
 مرا به تن و نام تو هست نیاز من سوی تو می کنم نماز
 بتی هستی که با او راز گویم سر بر سینه اش نهاده تنش می بویم
 شب است و ستارگان شب آویز آن رنج است و عشق در ستیز آن
 بر فراز آشیان ما جغدی می خواند مرا و تو را هر دو دیوانه می نامد
 جغد می خواند و شاهدست بر این بازی من بر تو و تو بر من می تازی
 تو پاکی و خوب و دلداده همچون نامت که هست آزاده
 سرت گیرم به گوشت کنم نجوا که اسیر آغوش منی امشب تا فردا
 عشق را معنا دهد بوسه و آغوش تو عشق را معنا دهد بوسه و آغوش تو
 شب بوی تنت بسازدم مدهوش تو شب بوی تنت بسازدم مدهوش تو
 من از پایان کار شیران دانستم نشکند نام و شرف دلیران
 هرگاه مرگ آید تو را پریشان نخواهند یافت هرگز هم کیشان
 شور فراوان دیدم نزد ایشان اما کژ راه بودند هم اندیشان
 آنکه شب آید و شود پریشان نداند چیست راز درویشان
 بگذرد روزت با سرافرازی بشکند شب چون تو می تازی
 چو از تقدیر گویند یابی فریبی رفت خواهد از بلندا سوی نشیبی
 بزرگست جهان و از یک دریچه نشود بینی آسمان و بیشه
 سخن را از فرازی به فرازی گرفته سخنگو دانم به بازی
 تشنگان را داده وعده سرابی دور است چشمه و نیست آبی
 صدایی ندارد دریای بی موج خروشی نیاید با ما تا اوج
 هنوز هم ندانم این منتظران کرا خواهند یابند از کران

برونش کشند و بر اسب نشانند تا بتازد فراوان خون ریزد و بر خونریزان بنازد
اندیشه می کند سخن را بهانه دوستان ندانند راز این ترانه

شب بر لب نجوای گناه

نخواهیم خدا را بر خود گواه

هزاران پرسش پیچیده در فکر بیمار پاسخ دردهاست خیالت ای یار
عشق کرده مرا چون تو آلوده زندگی کوتاهست مباش چنین آسوده
خیال لب و گلویت کند آشفته ام مدام سالهاست افتاده ام در آغوشت به دام
نگاهت چون ستمگران کند بیداد پیکرت بتی که خواندم سوی الحاد
بوسه ات طعم خوش دارد و رنگ رویا گل و عطر از پیکرت پدید آمده گویا
گیسویت بر کمرت افشان کنم شانعات بوسه گاه و لبث خندان کنم
در آغوشم اسیری و زیبا می خندی تسلیم منی و باز می جنگی
تنت گرفتار منست نخواهم کرد رهایت خسته از کامجویی نداری اما شکایت
تو را باید ستایش تا نهایت چو ماهی زیباست در آب شنایت
بالا تر از همه هستیست بهایت بی نیاز از بخششست خطایت
پرنده ای وحشی می خواند اینجا سرود آوازش هم کفر و هم درود
دانستن درد است و ندانستن دردی دگر هر کس خیالی دارد از دیگری بدتر
کمین گاهیست ما را ساخته ی هم به خلوت می رویم دلباخته ی هم
زندگی ستمگرست و ما جوایای آن روان بدنبالش و گرفتار جفای آن
بیزارست از توقف روح آزاده ی ما رسد تا کجا ندانم آوازه ی ما
ما معترف هستیم بر انبوه گناهان گریز اما نباشد شایسته ی شجاعان
رسد شب به پایان ما می رویم شتابان نشانه ها بماند تا ببینند شکاکان
سخنگویی برخواست کرد همه زندگی حرام به زشتی گفت با خوبان کلام
تفکر فروخته شده به اوهام است اکنون رذالت بالاترین کام است
که داند چه خواهد سرنوشت جهنم است جایگاه من یا بهشت
زین دشت آشفته بر خیزد باید ناظمی نه تشویش خواهید نه نظم دائمی

آن یار رمیده با پیرهنی دریده

شب بود آرمیده نزدم تا سپیده

شب شد با او باز نیایش کردیم چهره اش بدست خود آرایش کردیم

بند برداشتم کردم رها مویش
 شد افشان بر شانه گیسویش
 امشب به دیدارم آمده روی آشفته
 بر لبش هوسهای بسیار خفته
 دهانی برآورد برای کامخواهی
 ندانستم بود ایمانم بسته به نگاهی
 گویا هر دم کنم باید خود امتحان
 من و او رسانیم خود تا اوج
 بدانم تا چه بینم و چه آید به میان
 آنگاه که با او از خود رمیدیم
 طوفانیست عشق کند دریا پر موج
 بدشتی رفته با هم آرمیدیم
 چو گلهای وحشی با هم آمیختیم
 تو را نزدم آمیخته به رنگ آوردند
 مرا بدانید هم از دلتنگان
 همگان به شنیدن رازها لایق ندانیم
 ما نام خود می کنیم جاوید
 تو را شادی و خواب خوش باید
 شکسته سکوت را طنین طپش قلبت
 از خود بی خودم کند بوی تنت
 تو را هر گاه در آغوش کشیدم
 ندانم مرا بی تو کدام سو می برند
 جلادان از گیسویت طناب داری بافتند
 نیست ما را به نقاب صلح اعتقاد
 گریزپایی گر باشد با ایستادگان
 گاه به تو کند زندگی پشت
 بگو چه دارد بودن بهایی
 مرگ مرا آرام به خواب می برد
 که کرد خواهد آزاده را نکوهش

شب سرود باید و برداشت چنگ

کجا یابید صلح بی جنگ

پیکرت جام و شرابم بوییدن تو
 زیباست چون گل در باغ روییدن تو
 نیارامم به بستر مگر بینم آرامیدن تو
 چه بسیار هنر رفت در آفریدن تو
 کدام بت کنم نکوهش در پرستیدن تو
 نیست اختیاری در خواستن و پسندیدن تو

مرا بی خود سازد و سرخوش خندیدن تو
نیست لذتی بهتر از بوسیدن تو
نیست دردی سخت تر از ندیدن تو
عشق است تنها سبب هراسیدن تو
به پرواز پرنده ماند رهیدن تو
نیست سخنی خوشتر از نامیدن تو
گنهکارم و پاکم کند بخشیدن تو

کند کامیابم در آغوش کشیدن تو
بستر من است جایگاه خوابیدن تو
زیباست در باران دویدن تو
گویا بازیست دل بستن و دل بریدن تو
میل است و تمایل دلیل رمیدن تو
دشت خشکم و محتاج باریدن تو
جوابها دارم برای پرسیدن تو

فراوان پندم دهند مبر روی سوی گناه

شب از یادم رود چو بینم گیسویی سیاه

به جهانم آوردند که آزاد باشم
مرا در این تنگنا نهادند
چنین گفت راز جهان را پیشگویی
معمار مشغول به ساخت زندان
هر گام را با فکر سوداگری
هر دم بیند خود در مقامی
به سکوت و اطاعت فرمان می دهد
بسیار می گیرد بر ما ایراد
گفت باید این با یاران
مکن ترس را برای اسارت بهانه
که گوید از مرگ بدتر است رهایی
نهالی که طوفان کج سازد
نترسیم از گفت گفتار بلند
مرگ اگر باشد آغاز رهیدن
تو آن سرو باش در باد ایستاده

پر از خشم و عشق و فریاد باشم
خوشا اما که اندیشه دادند
کز مرگ فردا زندگی جویی
پندارد آزادی را حق حیوان
بسنجد تا کجاست سود بهتری
رود هر بار در فکر خامی
دردها را وعده ی درمان می دهد
می تازد در ستم چون باد
بد است ترس از جفاکاران
که شد خواهی اسیری جاودانه
جز آنکه نشنود هرگز ندایی
شود داری و جان بر آن جان باز
اگر چه آن را مرگ پاداش دهند
چه باک که نامیدش آفریدن
بریده سر هم سرافراز و آزاده

شب گزیدم خلوتی دور از مدعیان

همانان که مدام نام خود آرند میان

خواهشش دارد مدام دل از ما
ننگرد و ندانیم ما رسم دلبری

نشسته در جمع و غافل از ما
هر دم طلب از دیده اش نظری

ندارد مهر و ما خواهشش می کنیم
می کردیم شب پرستش ماه در علفزار
مویش افشان و شانه اش عریان
باد به جنبش و علفزار به لرزش
به تمنای او آغوش گشوده
همه با خود مشغول به نجوا
ما نیز که مست بوی اویم
شب است و در علفزار ماه کامل
پرتوش فراتر از مهتاب است
دو بال گشود و باز پرواز کرد
می رود او و ناظران نظاره کنند

هر گاه بینمش لبش خندان و آغوش گشاده

شب بر من می تابد آن ماه آزاده

مرا آنگاه کز بویت در حال مستی
نیاموختم بازیگری و ندارم ادعا
تو را یک فکر و مرا یک اندیشه
مرا بی نوا پنداشتی و ساده
منم پیشوای آن رستخیز بلند
با تو باید در بستر عشق خوابیدن
آب دهانت نکوتر از هر شراب
ساخته از من دیوانه ای تکان گیسویت
نامید مرا باید روح غمگین
کشته ای که در منطق تو بیدار است
تو را بینم باز ایستاده براهی
سرانجام چنین است پایان کار ما

شب آید و برم روی به شراب

شوم مست و کنم سویت شتاب

میان رعد و طوفان در آغوشم مهمانی

چه زیباست این شب بارانی

داریم دهان بر دهان و شانه بر شانه
می نهی دهان بر گوشم می کنی نجوا
سینه ی خوش بویت شده بالین من
مویت از هر سوی ریخته بر گردنم
آن نسیم گذشته از گلزار
گویند حرام است اینجا بت پرستی
بهشتی نخواهم جز آغوش تو
آسمان شاد و هوا خوش در زفاف تو
جان غمگین مرا شیدا می کنی
در یک نامه می گویم دو گفتار
آلوده ی عشق بوسه ای نهم بر گلویت
پگاه آید و برنخیزم من از خاک

پیچیده بوی تنت درین فضای شبانه
هم آرام و هم ملتهب مانند دریا
عشق است و عشقبازی آیین من
از گرمای پیکرت می رود سردی تنم
ندارد بوی نفست ای یار
می پرستم اما من جای هستی
نجوا نکنم مگر با گوش تو
شانه در دست منم امشب گیسویاف تو
چو پیکر دور از حجاب پیدا می کنی
زمان است حاکم و ما فراموشکار
با شب آرام می روم از روبرویت
تو رفتی بی من سوی افلاک

بیا تا باز از خواب یاد کنیم

شب به بستر تن از بند آزاد کنیم

درود بر تو و درود بر دیوانه
گنه دوست بود می کرد گنه آگاهانه
همه در خانه و بود او بی خانه
نخواند آوازی جز آوای ظالمانه
هنرمندانه می کرد آفرینش ویرانه
درخت سیاهش نداشت گل و برگ و جوانه
می آیم بسویت آرام شبانه
ما رها از او امشب آزادانه
بوسه ات پاک و آغوشت کودکانه
او نیز تو را خواهد بی شرمانه
با خود هم سخن گوید آمرانه
می رسد از دور زمزمه های خائنانه

که نامش گشت تا ابد جاودانه
جنایت را نمی دانست کاری گناهانه
هدیه اش مرگ به آشنا و بیگانه
کار خود را می پنداشت عادلانه
به زشتی می سوزاند بالهای پروانه
بود برایش آوای کلاغ بهترین ترانه
تا نکنی ترس او را بهانه
می کنیم نیایش با هم عاشقانه
کودکان ندارند رسمی خودخواهانه
وجودت به هر چشم آید دلخواهانه
بریزد خون خوبان ماهرانه
درود بر تو درود ای دیوانه

شب بود آنگاه که سرانجام

ریختند برآیم زهر در جام

برخیزد بوی خوش از تو سراپا
 خدا را بیادم آرد موی تو
 غم ناشناس و من رها از درد
 همه جای دلپذیر و صدایت دلنشین
 گذشته روز اکنون شب آمده پریشان
 بگذار خشم را باش امشب شکبیا
 تو را جویم که دل داده و دلجویی
 تو را پرستید باید به هر تار مویی
 افشان گیسویی بر سینه ای نرم
 به خود پیچان و کشد دل فریاد
 چو گل میان خارها خفته ای
 گیسویی بلند و شبرنگ داری
 صبح می کند طلوع از آغوش
 دو خط کمان و سیاه ابروانت
 دلریا و دلپسند و دلخواهی
 صدایت مخملی از رویا برخواسته
 نفست نسیمی کرده از گلزار عبور
 هر گاه چون پرده ای در خوابی
 من و تو آشنا میان غریبان
 کردم پرسشی بزرگ و دادند پاسخی کوچک
 من و همه بتها مشغول به پرستیدن تو
 شب را به جنبش درآرد خندیدت تو
 بدا که رسید نسیم شکست مدعیان
 آنکه دم از سپیدی سینه ی یار می زد
 مدعی ما که روزی ادعا باز بود
 کار خراب و گلایه زگیتی بی پایان است
 برخیزید و حق گویان بردار کنید
 گناه دوستی ما اگر چه گناه است
 نخواهیم ببوید تو را کس جز ما
 گلها را شیفته می کند بوی تو
 نفست کرده دلپذیر این شب سرد
 از آسمان گویی آمده بر زمین
 به گوشه ای خزیده تا نبینند بد کیشان
 در این گلزار تو را جویم گل زیبا
 پر از مهر هر چند که تند خویی
 گرچه غم پرست و بهانه جویی
 تنت از من کند دور طاقت و شرم
 هم آغوشند دو خسته از بیداد
 در خود همه رازها نهفته ای
 شبی صلح و شبی سودای جنگ داری
 ماه می شود شرمسار نرمة ی گوشت
 سپید و لطیف و شکیل بازوانت
 چشم نبیند از تو اشتباهی
 پیکرت به هزار هنرست آراسته
 بوی خوشش می کند هوش از سر دور
 تابشت نمایان و خود نایابی
 شرم است گویا بازیچه نجبان
 یک خیمه گردان و جهانی پر عروسک
 از پس پرده ی علم جهل شد عیان
 بر در غریبان مثال شب تار می زد
 متحیر از آن باخت پر راز بود
 گفتن از عشق سخت و شنیدن آسان است
 در سکوت نگاه بر رقص یار کنید
 این بیچارگی عاشقان بی پناه است

رسم گفتار چنین است که می گویند
 رقیبان می کشند انتظار مرگ ما
 شده برهنه حقیقت و نخواهد پوشش
 چنینند در این میدان یاران
 می شد اگر یاران را به میل کرد انتخاب
 ستم پذیران نیافته اند مظلومتر از تقدیر
 نشسته اند تکرار روزها به تماشا
 پرسش این است که ابهام
 شود آغاز و نگیرد پایان سفر
 منطق خویش در عقل به زبان می شویند
 زندگیست اما جایگاه جنگ ما
 هست تفکر نیز یک کوشش
 همه خوبند گر چه بد باشند خوبان
 نمی ماند کسی در آشوب و التهاب
 که در زنجیرند و کشیده اند آن به زنجیر
 گنهکاران می کنند گناهان خود حاشا
 چرا می تازد بر آغاز و سرانجام
 نیست شایسته زندگی بی خطر

شب خوش ترین کار خیال یار است

در آغوشم هم آغوشم تا پگاه بیدار است

شهادت می دهد خدا بر گنهکاری ما
 مجازات کردند و گفتند بدکار بودیم
 آید آن روز که گر ناپاک بودمی
 دوستان که خنده را بر خود حرام دانند
 جاودان بینند ویرانه ها را بدبینان
 ابرها سیاهند بارش اما ندارند
 تو آزاد بودی گر چه به بند
 در آن دشت رویدی که گل کم بود
 راه گریز نخواهد پیشوای شجاع
 شبیست تاریک و من جوای لبانت
 حالا خفته بر دار بشنو زمزمه ی باد
 جهان گشت خراب از سیهکاری ما
 به جرم عاشقی دیشب بر دار بودیم
 گویم ای کاش من خاک بودمی
 از رقص ما بر دار چرا خندانند
 چه دانند زندگی چیست بالا نشینان
 خوبان زیادند سازش اما ندارند
 اسارت نکرد جز نامت بلند
 نه نماد مهر گل نشان غم بود
 جنایت ندارد هرگز دفاع
 تو خواهان منی و من خواهانت
 دارد بمرگ هم لب مرد خنده ی شاد

عابدان را تنها مرگ فرمان است

شب آغوش تو رامش جان است

باز هستی طغیان کرده بر ما
 آسمان دارد امشب رنگ اندوه
 می فریبد ما را سایه ی تو
 میان خفتگان می دوی تو شتابان
 کجا جویمت کجا وحشی زیبا
 زیباست غم باشد اگر پر شکوه
 آمیخته به درد ناله ی تو
 از که واهمه داری ای مغضوب خدایان

کدام ماهی ترسد از خروش دریا کجا یابم تو را وحشی زیبا
 رهنمای گمراهان باشد نیز اگر گمراه کرد باید مهیا گور آنان آنگاه
 بد اندیش را نیست فکر پرواز اینجا نخواند دگر پرنده ای آواز
 پندگویان بسیار و پندها تهی از ارزش در دایره ای کوچک می کنند یاران گردش
 از این زندان نیابد کس رهایی شود مگر طوفان و آرد صدایی
 یادت به هر گام در ذهن آید پیوسته شمشیر ترس را یک تیغ است و هزار دسته
 خون در قلب سردت شده منجمد شکست پیمان و گریخت آن معتمد
 بوسه ی مرگست کاید از دهانت تو دلخواهی هر چند در توست خیانت
 از خاکی سیاه روید گلی سرخ پراکند بوی و کشید در خاک رخ
 حالا تو مانده بی یار و تنها تو باشکوهی وحشی زیبا

شب آید و بنالم از جفایت

ندانم شده کدام آغوش جای

امشب آغوش پاکت که را می جوید دهانت با کدام گوش نجوا می گوید
 من تنها و تو تنها خواسته ی من تویی هر جا بت آراسته ی من
 شب می برم به آغوش تو پناه چه زیبا هستم در حال گناه
 دهان بر دهان و شانه بر شانه محو شده از یاد زمانه
 مو سیاه و رنگ تنت مهتابی سینهات بستر و دهانت جام شرابی
 صدایت گوشنواز و خوش طنین یادت هر جا می کند بر من کمین
 تو از گل و عطر و شراب داری نشان همه خوبیها شده در تو نهان
 در این بازی شرم ندارد جایی از آغوشت نخواهم من رهایی
 تنت با من سخن از کویر دارد از لب خنده و مهر می بارد
 چیست هنر مگر هر تراش پیکرت باید ببوسم شانه و بکیرم کمرت
 سرم بر سینه می نهی وعده ی خواب می دهی این که رود با منی با من از غم می رهی
 در آغوشم کشیده از دل نجوا می کنی به اخمی هراسانم از تلخی دعوا می کنی
 با من از خواب گویند چشمانت بر شانه و گردنم ریخته گیسوانت
 بینم بگیرم ببویم مرمین بازویت نهم لب ببوسم سینه و گلویت
 شبخواه ندهد آسان شبی از دست نشکند پیمانی که با شب بست
 خروشان در آغوشت گیرم تا پگاه بوی تن ما دارد این بستر گناه

جهان بیابان است ما در آن بی پناه
 به خلوت رفته و جای کرده تاریک
 شب شتاب دارد و ما به هم بسته
 نه جنایت است و خیانت گناه ما
 ما پیکر هم عریان کنیم
 نداند پایان چه گوید با او
 به خوب گشتن بدان خوش باوران
 چه سودست کنند حقیقت را تایید
 از چشمانت بر می خیزد فریادی
 زیباست در آغوش تو مردن
 محکوم گشته و زندگی حکم دادگاه
 شده لب بر لب و تن به تن نزدیک
 گذشته از خود و نگشته از هم خسته
 میل به هوس دارد این راه ما
 به بستر دردها درمان کنیم
 آنکه با آغاز دارد گفتگو
 برده اند گمان و می فریبند داوران
 چو از ترس کنند بر سکوت تاکید
 خوش و خندان برخواسته و آزادی
 بهنگام مرگ نام تو بردن
 منم کز عشق در گوش برایت می گویم
 شب عریانت کنم پیکرت می بویم
 کیست برخیزد بر این استبداد
 نباشد تهی از فکر و اعتقاد
 رها از جهل با روز در ارتباط
 چو آتش سوزان و پر اشتیاق
 فراتر از من به من سلام می دهد
 باید تا بگویم راز سستی یاران
 پیمان جایی ندارد درین طلوع تابان
 با ما سخن نگوید آنکه آلوده باشد
 پستی دریغ نیاید زانکه بیهوده آید
 تو را امشب بدیدم از ترس مرگ هراسان
 در انتظارند آید خورشید شبگاهان
 پرسند بهار کی آید تا که ستم بمیرد
 کار آشفته و همه جویند انتقام
 هر شب عهد بر پایان گناه می بندند
 خندند

شب با من از گل سرخ می گوید

عشق نهالیست کز قلب می روید

رسد آن روز که ما نیز قیام کنیم	تیغ کشتار برون از نیام کنیم
بدان خوبنما دسته دسته بر دار کنیم	به فرمان خود هستی بیدار کنیم
به شادی خود جهان خراب کنیم	کاری فراتر از آتش و آب کنیم
همه هستی چو خود شاد بینیم	خواهان خروش و فریاد بینیم
پاک است این خیزش بی دعوت	که زاده ی شرم است و نفرت
هجوم گناه و جهانی رذالت	باید که بماند نام عدالت
مدعیان که ادعای داد دارند	نظری هم بد حيله آمیز دارند
سخنگویان که امروز عالمان این سرزمینند	در بدی نخست و در نیکی آخرینند
آنان خواهان کلام و ما جویای سکوتیم	داستان خود را شبی در خلوت سرودیم
یاری گریخت و شد بیگانه دوست	از او جهان حالا پر گفتگوست
در این دستگاه ساکن بینم بسیار تحرک	حقیرتر از خاکند کز خاک گیرند تبرک
نامت غباریست بر حقیقت و افسانه	یکتا بودن سخت است ای یگانه

مرا به نگاهی فریفتن نیست آسان

شب همه درد ما می کند درمان

تنت پاکتر از تن ماهی	افسوس که زیبا و گمراهی
دریغا که کردی خود آلوده	در آغوش ناپاکان آرامی آسوده
پیکرت سپید و مویت سیاه	نیست برایت سبکتر از بار گناه
دو سوی این بازی عشق است و درد	آمیخته با هم درین شب سرد
چو با هم یکی گردیم هر دو	لبم بوسی و بوسم لب تو
دنیا به دنیا واگذاریم و تنها	دهان بر گوش هم می کنیم نجوا
آمیخته تن من و تن خوشبوی تو	بخوابم و نهم سر بر بازوی تو
در گذر زمان رویم سوی آینده	این کار بر فناست نیست پاینده
چو صدایی محو گشته در باد	یاد ما هم رفت خواهد از یاد
بوسه ای بگذار و بگذر از کنارم	نمان نزدم تا ندانند هستی یارم
من به هر دام که گردم گرفتار	نیستم از تو دست بر دار
عیبجو راست یک هنر و آن عیبجویی	که با آن کند بسیار پر گویی

عشق آوای بلند آسمان است

شب بزرگترین راز عاشقان است

داریوش آزادمنش

Dariush azadmanesh

A . R . M